

بعالم هیچ نگر که نباشد
 ز در خود بود آهن در پی
 بخت بر چو من بی راه درو
 در ادرد ار ملک شیران
 بهر شهری پر از من
 که از اکن بهر باغ و بهار
 بود بر طرف جوی زین کلبه
 بصحرای ختن ز از کرم
 تا شاکن زردی او منالی
 چو کیری راه رفتن زمین دیتار
 اگر بسش این تلک خزان
 و گرنی برای کاروان
 بچشم من بی آن دلستان

بودگان

بودگان دلستان خونم
 ز وقت صبح تا خورشید تابان
 دلی پر در در چشم خون فشان
 چو خورشید شین خیل روز
 پرستان پیشش کاشان
 بان صافی دلان پاک سینه
 به روز و شبی این بودش
 چو در خانه دل او تنگ شستی
 کنی دغ سین ز راه و ناله
 از ان کلنج بر لاله راز کنفی
 کی چون سبیل هر وادی بر تخیل
 نهادی در میان با او غم خویش
 بسرمید از ان سان رود کوی

کلی از گلشن امید چشم
 بچلان گاه روز آمدنستان
 بیاد صدم این داستان
 ز لیلی پیچ خورشید افروز
 رفیقان با جلاش آرمیدند
 بجای آورد رسم در راه
 بدین آیین که شستی ماه و ستا
 بنوم گشت نیز آینه گشتی
 بدشت افزونی خیر و لاله
 ز دغ دل سخنها باز کنفی
 شندی بادیه کرمان سونیل
 زدی بر نیل دلق ماتم خویش
 بره میدشت چشم انتظار

بیا